

پرتقال

فصل بیست و پنجم

سووا هیروتو (دنیایی که توش کاکرو مُرده)





شب سال
نودوم
دییرستان...

وقتی به
ناهو اعتراف
کردم...

به هیچ کس
به جز خودم
فکر نکردم.

نه احساسی
ناهو...

ونه احساس
کاکرو...

برام مهم نبود.

اگه فقط برای یک
لحظه به احساس ناهو و
خوشحالی ش فکر
می کردم، هرگز اون کار رو نمی کردم.

ولی تنها چیزی
که برام مهم بود...

خواسته
خودم بود.

فکر کنم...

کاکرو ازم
متنفر شده.











هنوزم از
این که ناهو
قبولم نکرده
شوکه شده‌م.

من خیلی
احمقم.

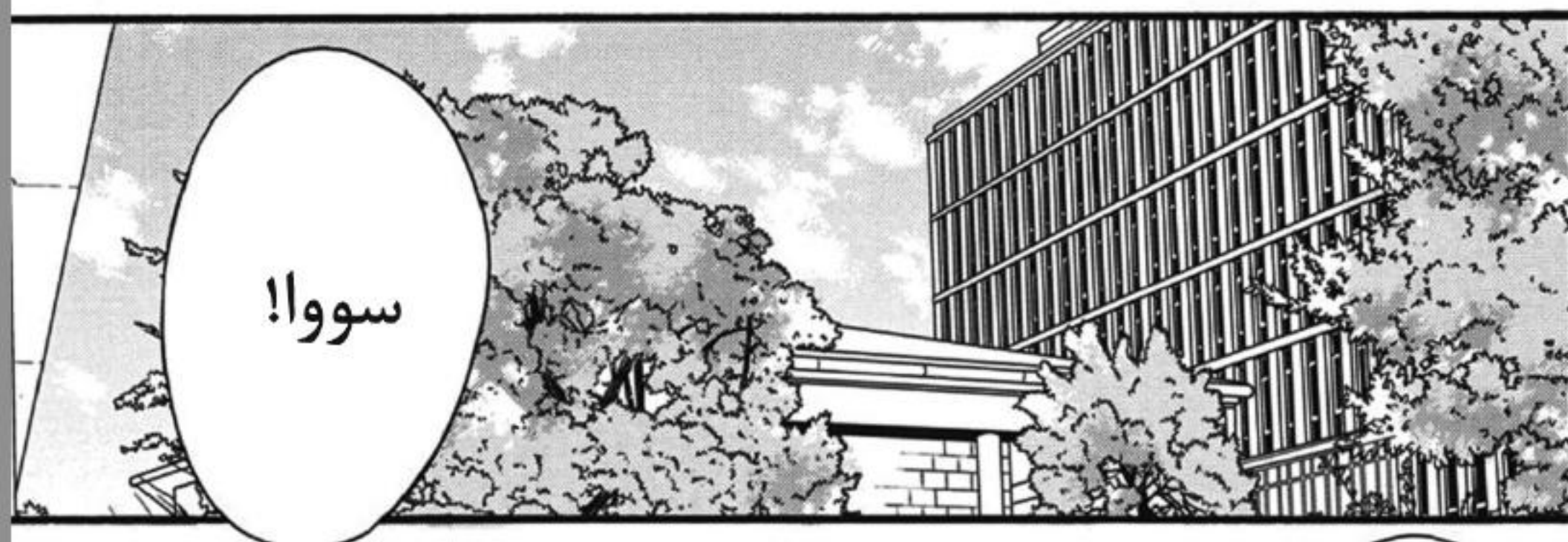
خودم
می‌دونستم
که ردم
می‌کنه.

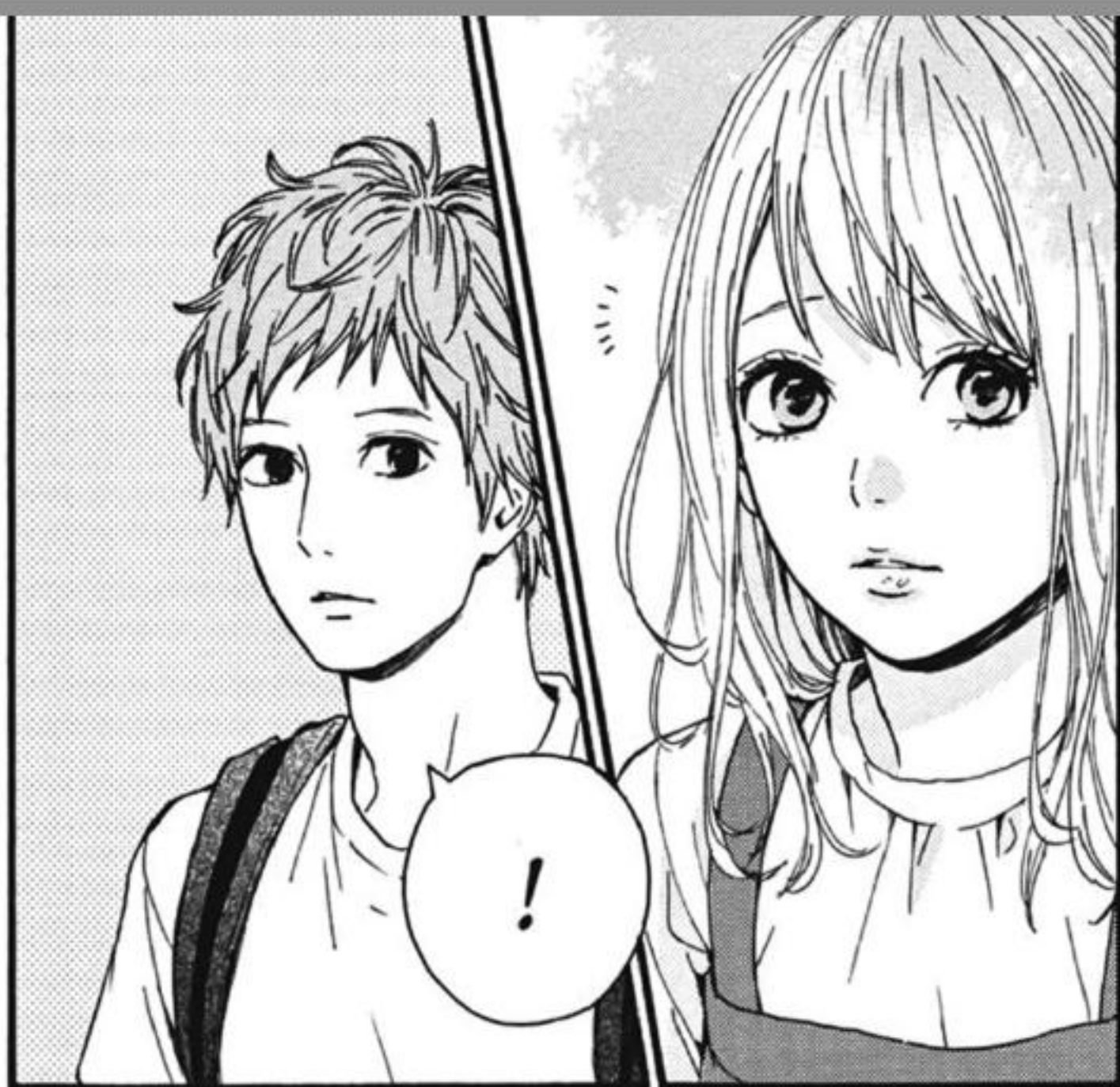
ولی...

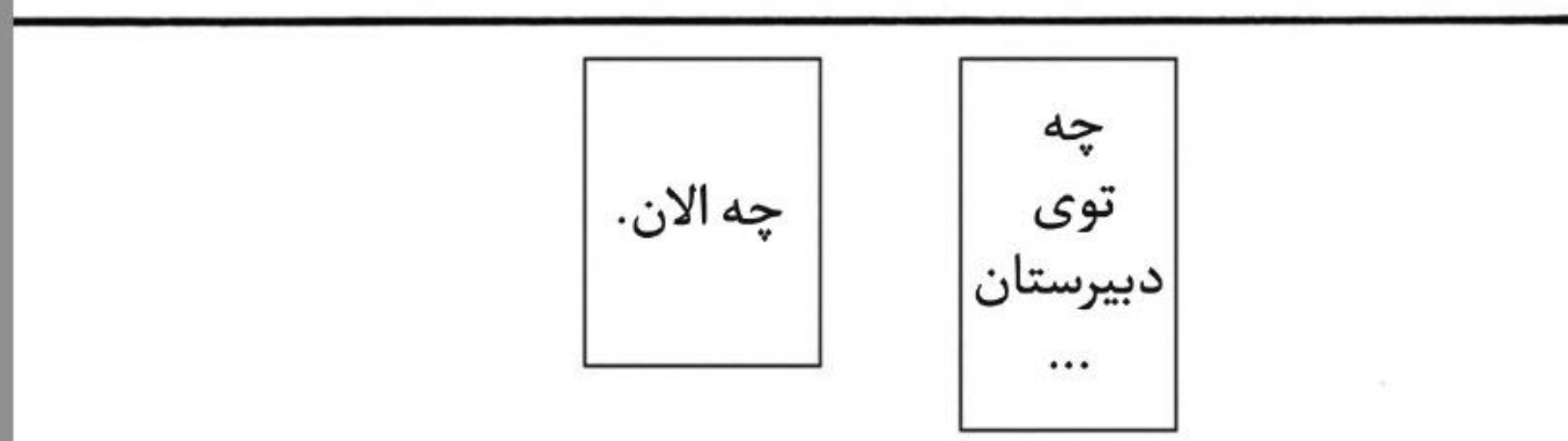


خوش
اومدید!













حتی اگه زوری
هم بخوام با
ناهو برم بیرون،
می دونم
خوشحال
نمی شه.

یه کوچولو
عصبی
شدم.

وقتی دیدم
کاکرو این قدر
اصرار داره
با ناهو بره
بیرون...





اما...

همین
فکرا بود
که من
رو خودخواه
کرد.

دیدن
اون
دو نفر
کنار
هم...

باعث شد
از خودم
بدم بیاد
و احساساتم
رو سرکوب
کنم.

«من...»

کاکرو رو
دوست
دارم.»

«و
همیشه...»

«خواهم داشت.»

من...

